



[www.poetrymag.org](http://www.poetrymag.org)

پاریس در رنو  
علی عبدالرضایی  
نشر الکترونیکی مجله‌ی شعر  
تاریخ نخستین انتشار : ۱۳۷۶  
انتشار الکترونیکی: پاییز یک‌هزار و سیصد و هشتاد و چهار

## سفید خوانی

این سطر را سفید بخوانید  
این سطر را کمی سیاه  
من سفید می خوانم  
رو سیاهم! لطفا به سطر اول برگردید  
اقرار کنید چیزی شنیده اید از هیچ بنویسید!  
به سطر بعدی که باز آمدید  
خط بزنید!

در همان دفتر که دیشب را تمام کرد  
پاک کن روی آخرین سطر همان شعری ست  
که خوانندگان قلبی را سرود بردارید!  
این صفحه را اصلا سفید چند صفحه بعد را چه می دانم!

اگر روسفید کنید و در تمام سطرهایم پاک کن بچرخانید  
بعد می توانید سفید خوانی ام کنید  
تنها به بن بست این دفتر که رسیدید دوباره بنویسید هیچ!  
روسیاهم! پاک کن را تمام کنید اصلا  
اصلا بر آخرین سطر که دارم لطفا مرا بنویسید  
نه! خط بزنید! نه! خط می زنم!

## بخوان

حرا از تو نگفتن شنیده بود  
عصا از تو نرفتن به سوی اژدها  
و آتش در تو نیاویخت که بسیاری پر!  
به سوالی که از طویله می آید  
گاو نیستم که پاسخ دهم  
سواری دو اسبه که بی گاری اینهمه راه آورده کاش پروانه آب می کرد  
بر اینهمه آتش که در اتاقم شعله پیدا کرد  
گاو کی من می شود من گاو را کی می شوم  
که از تو نگفتن پشت هر چرا شنیده ام  
و عصا یم بی تو نرفتن به سوی اژدها  
تورات فهم کسی می شدم کاش که انجیل را بیشتر می زیست  
اقراء!  
در این خانه این باغ آیا کسی نیست؟

گاو نیستم که پاسخ دهم

به سوالی که اصلا نمی کنید

## اتاقِ فلسطینی

کسی که از دیشب به گوشه ی امشب رسید  
آخر چه می داند خدا کجاست؟  
به جمعه هرگز رسیده ای که در آن شهید بگذاری؟

پنجشنبه آنقدر طولانی ست که این گورهای جوان تمام نمی شود  
مردم خطرهای از سرگذشته را نمانده راهی به مقصد از یاد می برند  
آنکه در چهره ی تو شخم زد روز نامه هرگز نمی خرد

در چشمهایم دریا نشسته جوان!  
تنهاییم کجا بریزم که آینه اینجاست  
باد هم که بیاید کفش هایم همین جا راه می رود

قرار ما که هرگز فرار نبود  
فرا تر از صدایم که تو کردی  
فرار بود که نکردم

هرگز نسیم با رنگ هایتان مهربان نبود  
کفن ها را باد به دگان چکش داران برد  
هنوز حق با همین آهنگری ست  
که با تو دست هایش را پاک می کند پرچم!

## شعر

شعر می گفتم که ناگهان در زد  
از روی کاناپه و گلدان پریدم  
و در سکوتی که روی آب ریخت  
صدایی در قفل چرخید و در پا پس کشید  
مرا مثل روزی که در آینه بودم پشت در می دیدم  
هنوز زنگ می زد  
بی آنکه چیزی گفته باشم  
مثل روزی که در آینه بودم به خانه آمد و با من دست داد  
دستی که در بست و از خانه بیرونم کرد

من این شعر بلند را نیامده ام که برگردم  
پشت در ایستاده ام  
و هی زنگ می زنگ  
می دانم! بیت آخر در همین کوچه ست

## تاکسی

شوقی که باعث می شود بشتابی  
و در تاکسی کنار آنکه نمی دانی کیست بنشین  
همان که شاید دیروز آهسته عاشق شد  
و امروز خیالی که باعث می شود بشتابد  
تا کنار کسی که می داند کیست در تا کسی بنشیند  
همان که شاید هر روز اینگونه عاشق می شود

## بازی

این دیوار به خشت اول هم قناعت می کرد  
و هیچ گناهی مرا انجام نمی داد  
دو دستی دوستم بدار را می خواست که ناگهان از پنجره بیرون رفت روزی  
تا ادامه ی کشدار هر چه بند رخت این دست لعنتی  
و همسرم در اتاق مجاور گم شد

برای مردی که زیر باران آهن!  
برای دستی که روی آتش چوب!  
تمام آن روزها چند روزی تخت شد  
و تنهایی سخت  
ته آن کوچه اما این دیوار اصلا خیس نمی شد  
چه می دانستم که آخر ندارد این بازی  
را ضی به بازی هیچکس نمی شدم چه کنم!  
دو دستم از هر چه پنجره آنقدر بیرون زد  
که دریای خزر تا پای دیوارهای تهران هنوز رستم بود  
البته مایوس نیستم  
هزار بار طلاق داده ام طلاق را  
و این آس لعنتی آس و پاسم کرد  
هر که می آید هنوز مثل تو اولی ست  
و این بهانه آنقدر پتو دارد که بخوام سفر کنم سیبی  
دو دستی دوستم بدار را می خواستی  
افسوس که من دستی نداشتم در آن بازی!

## تبریک

کنار خوابهایم از تو دیگر پر نیست  
که رفتی و از مباحش تو میهمان بسیار  
اولی عاشق دومی تنها  
و آخری کنار چند ثانیه اصلا اتاق شد  
اینهمه دست اینهمه دوست  
چگونه می توانم عاشق نما نم عا...  
آسوده از دیروز تر باش  
بر چهره ات مهربانی هیچ دستی رسم نمی شود  
که آن دریا برای بودن حوصله را هم غرق کرد  
که آن چشمها عزیزم! برای گریه معنی نمی دهد  
از برکه هم پرهیز می کنی می دانم!  
آبی ندارم که با آتش تو آشتی کنم  
دیوانه نیستم که به آن جزیره ی تنها شک

بین این میهمانان همین روز هاست که مثل روز شبی روی من بگذاری و بگویی دیروز  
رفت امروز هم درگذشت فردا چه می کنی تکرار؟  
تبریک! که رفتم و از فرار من خشنود تو خوش باش!

## طلاق

جاده ها را تا نکرده می گوید  
این راه را من نخوابیدم که خوابید؟  
این راهها چه خوابی برایمان دیده اند؟

عزیزم بخواب!  
برو به خواب پیاده روهایی که من گفتم اگر نگاه کنی  
این شعر را به چشمهای تو تقدیم می کنم

## کرد!

چنان فوری که اصلا نمی دانم آن بوسه را  
به زنی که هزار سال پیش دیده ام داده ام یا هزار سال بعد  
چنان به چنگ آن دستهای ناتمام افتادم که نمی دانم  
با کدام پیاده به خوابهای تو حمله کنم  
مرا در آینه بارها باز کرده ام  
دیشب در پیاده روهای تن تو حراج شد  
امشب در ته چشم تو خرج شد  
هزار کولی گیشا در شعرهایم گردو فروخت  
و تو یک سطر هم در شعرهای دیشب نخوابیدی  
زود باش!  
امید شاید اشاره ی مردی ست  
پای آخرین تیر برقی که هست

آخر کدام دست چشمهای مرا خواهد بست؟  
دری که آن داماد را به خانه ی شما پرداخت؟  
دروغی که زیبایی همسایه را باخت؟  
یا خیال همان مردی که توی خواب تو خوشبخت بود کدام؟  
من یعنی کدامیک؟ تو یعنی کدام؟  
آخر آن دو نارون چگونه در کنار هم یک آسمان شدند و خم نشدند؟

داماد بی دلیل آب بوده ام  
تمام آن دسته گل را من به آب داده ام

چرا به خواب زنی رفتم که صف های گرسنگی را رفت

جنب های هر ویتترین پیاده روها گشت  
آخر چگونه بنویسم که بعد خط نزنم  
تو یعنی کدامیک؟ من یعنی کدام؟

## زلزله

اجازه آقا!  
گاو اگر سُر می خورد  
شیروانی اگر می افتاد  
زیر آن همه تیر آهن همیشه آیا می مُردیم؟

آموزگار تکانی بر چهره اش ریخت  
دست هایش را از ته جیبش کند  
و آسمان روی سقف کلاس چندم نشست

نیمکت های له شده!  
درس هایی که از دست بچه ها افتاد  
و دیوارها چه خواب هایی برای مردم که دیدند  
تنها روی دستی که از زیر آوار بیرون آمد  
صدای انگشتی برخاست!

اجازه آقا!  
می توانم برخیزم!؟

## دایره

شما دارید شعری به نام دایره می خوانید  
دست نگه دارید!  
اصلا دست از سر کتابخانه بردارید!  
درها و پنجره ها را آغوش...  
و روی کاناپه بستر کنید!  
حالا شما می توانید  
شعری از علی عبدالرضایی بخوانید  
لطفا کتاب را باز کنید!  
دیدید؟ شما دارید شعری به نام دایره می خوانید  
پس دست نگه دارید!  
اصلا دست از سر کتابخانه بردارید!  
دری را که قبلا باز کرده بودید  
از خانه بیرون کنید!  
از پله ها بریزید پایین!  
در همان پارک جدید یا قدیم پشت شهرداری  
بر همان نیمکت که پدر را در بد ر کرد و مادر را ادامه نداد بنشینید!  
به بچه های روی توپ بازی تشر بزنید!  
حالا شما می توانید شعری از علی عبدالرضایی بخوانید  
لطفا این در را از هر طرف که می خواهید ورق بزنید  
افسوس! شما در انتهای شعری به نام دایره ایستاده اید!

## بندر عباس

چه می خواهی ؟  
کسی را که در من هنوز در می زند ؟  
مردی که دریا را ته جیبش می گذارد و آتش می گیرد ؟  
دریا نیمه کاره شد      باقی را تو گریه کن !  
هنوز بندر عباس چشمهایی را که در خواب دیده ام سفر می کنم  
همین تختی که خیال تو لای پتویش هست ، منم !  
من خدا را در آسمان از دست داده ام  
از ماه هم تنها ترم      و می توانم انار بنی را در زنبیل لاغرم بگذارم  
گرچه از تو می کشم اما به سیگار پشت می کنم  
و از بهمن که بر چهره ام راه رفت  
پی تیری که پشت همین دیوار هاست      می گردم  
آخر این دیوار      همین حلزون که دور هیچ می چرخد  
کجا به پایان می رسد  
تو رفته ای      و نمی دانی که اردیبهشت توی جیبم پاییز شد  
مثل سنگ که نمی داند سنگ نیست  
آخر دومیلیاد ستاره آن بالا برای چیست ؟  
که من زندگی کنم ؟

عمر      ناتوانی من بود  
و زمین زیر پای من می مرد  
چه بودم من !؟      جز احتمال میان دو سیگار  
جز آن رسول فرزند کش چه بودم ها !؟

آنکه از دست بیرون رفت  
تنها      چشمی را که روی گریه می گریست      می دید  
در تمام آینه گاهی چشم هایی می زیست  
که زیبایی ام را بایگانی کرد  
چرا باران به اینجایم آورد  
که باور کنم زمینی هست ؟  
اینجا      جز خانه ای کبود      اصلا کسی نبود

مردی که روز را در چشم های تو کش می داد  
آنکه در جیب هایش همیشه پنج زاری گریه می کرد  
دستی که ماه را چون لکه ای سفید  
از لباس خواب خدا کش رفت  
از کوچه های رشت      شرمنده می گذشت

گم شو ! روزی زنی که زایمانی مشکوک داشت  
گم شو ! گاهی تمام دروازه های جنوب  
گم شو ! این را تمام فاحشه ها می گویند اما نمی روم  
شراب خورده ام که ایران بمانم  
عباسی زیبا !  
این دل ! برای تو عمریست که می زند  
بر ساحل سپاه سینه ام بندری برقص !  
خزر از چشم هایت شراب خورد و دریا شد  
و من در دستهای تو بندر ها  
چخاله منم ! خلیج من !  
عشق به توست که نمازم را نمی خواند  
یادم بماند به دهلی که رفتم  
کمی گریه کنم !

## من از زمین می ترسم

نه گل می زند کسی به این دروازه ها  
نه پاس می دهد به ما  
چقدر بازی بی توپ بی زمین  
خرافه خرافه خرافه ست  
نمی زند به این طیاره هیچ دزد  
نه گل می زند کسی به سینه ما  
نه شلیک می کند

تنها دستی همیشه از پنجره های این بوئینگ لعنتی بیرون می پرد  
ابرهای این سرزمین را می گیرد  
و در شومینه می ریزد  
نه شانه البرز می تواند سهمی برای گریه بگذارد  
نه اندوه ابرهایی که از روی قله می گذشت  
به خدا صبر ایوب می خواهد این سرگذشت  
آغوش تو هرگز تمام نمی شود آقای تفنگ!  
به این شیشه هرگز سلام نمی دهد آن سنگ  
اینجا همیشه هست مردی که روبروی تو سینه بگذارد  
خسته نیستی!؟

آخر چرا صدایم را بیاورم پایین  
که طیاره از هوای تو بیشتر برود؟  
که با سانتری هوایی به دروازه ی خالی گل بزنی؟  
این دری وری ها را به سینه ی جن هم نمی شود سنجاق کرد  
اینجا که پاشنه جز بر در تمام دربدری ها نمی چرخد  
در تمام این چشمها تمام شده ام  
مثل ثانیه های بی قرار همین ساعت مچی رفتند  
پیاده رو هایی که عابران را در تاکسی تف می کرد  
دختران سایه پوش راههایی که در خانه قی می شد  
و گاهی مدرسه های هفت که آهسته از حاشیه می رفت  
کنار چند دقیقه پشت بازار ماهی فروشان کسی نیست  
کاش آن سال آن جوان که در کوچه ها ...  
دراز تر می شد  
و آن جوان آن ثانیه در کوچه با من راه نه!  
حتی سلام نه  
کاش کلاهی داشت که بر می داشت  
بعد از تمام آن سالها که رفت آمده بودم  
بی مزه ی کلید  
سلامی در قفل بچرخانم  
و بگویم به دوست داشتن!  
که آن پنجره با هیچ سنگی باز نمی شود

بگو برویم !  
که « بک » های زخمی بمانند و دروازه بان ...  
آخر زمین با ریشه ها چگونه می خوابد  
که دنبال تو در آسمان ایست می دهند  
نه ! هرگز درخت اینهمه دنبال برگهایش نمی رود  
بیا برویم ! من از زمین می ترسم

# فروغ

خواستم شعری برای فروغ بگویم  
دیدم که چاپ نمی کنید  
گفتم که نامش دروغ بگویم  
دیدم که باور نمی کنید  
باور کنید !  
آخر چگونه بنویسم که بعد خط نزنید ؟  
حتی برای سکوت که مهر معاصر لبهای ماست  
در ایمان بیاوریمی که بر دکه هاست  
جای فروغ و چند سطر خالی ست  
باور نمی کنید ؟  
لطفا چاپ نکنید !

## فیلمنامه

در پیاده رو: فرشته ها شماره می دهند  
پشتِ باجه: کودکان شیر خواره صف کشیده اند

کوچه از تمام شب گذشته است  
یک نفر به سوی مرگ می رود

پای تیر. برق: زندگی عصا به دست ایستاده است

ناگهان قطار سوت می کشد  
در کتاب جیبی ام ورق نخورده می رود  
شاعری که طاقه طاقه رودخانه را به روی شانه برد  
ناگهان چند سطر مانده تا بهشت ایست داد  
مرگ از تکان دست ها و ریل ناگهان  
بر تمام جاده ها که رفته اند ایستاد

روی صحنه: یک کتاب باز مانده است  
پشتِ صحنه: دادگاه شور می کند  
متهم: شاعری که از بهشت ناگهان فرار کرد

## میدان فردوسی

ای کاش می شد مرد شد  
با مرگ هم آورد شد ای کاش می مُردم  
هنگامِ آدم کاش می شد سبب را کش رفت  
دندان نزد اما از اینجا طرد شد ای کاش می خوردم  
ای کاش می شد عمر را کش داد کش رفت  
چشم تو را وقتی که در چشم تو می افتاد کش رفت  
دیشب کلاهی بر سرم ریخت  
دیشب کمی آدم شدم از دیشب اینجا آسمان خاکستری رفت  
دیشب زنی روی تکان شاخه ام هی سبب می ریخت  
هی بی قراری زیر جیبم پرسه می زد  
دیشب زنی در کوچه تا پای دری می رفت و بر می گشت  
حافظ کمی روی صدایش زندگی می کرد  
گاهی به خود می گفت:

بر موی من شاید بماند برف اما بر جاده ها هرگز نمی ماند قدم هایی که از من دورتر رفت

شهری که با یک بوسه در آغوش من می ریخت  
معنای در باران زنی از دست دادن را نمی داند  
یک شنبه ها را هیچ کس از من نیاموخت  
دست تو را از من کشیدند و فراموشی گرفتند  
طیّ خیابانی که نام کوچکی از کوچه کش رفت  
دیشب خیابان هم تمام شهر را آهسته پیمود  
مردم که می گویند : تنها یک نفر بود!

آن سوی این مردی که مردم سوی مردن برد  
سنگِ همین شیشه تویی بشکن مرا سنگِ مزارم باش!  
امشب مرا هم پیش، تنهایی، خود بگذار!  
فردا اگر جایی بمیرم یا روی میدانی بمانم مثل فردوسی  
شاید که دستِ کم یکی از دست ها را روی سنگ قبر بگذارم  
سنگِ مزارم باش!

## پارک

با همان عکس های زنی که جوان است  
در جیب پالتوی کهنه ام  
با دست هایی که روی سرم فکر می کند  
روی دندان تازه ام ایستاده ام

پارک حوالی نیمکت های خلوت چرت می زند  
پسرم از سرسره کم کم می ریزد  
گردانک چند عقربه می چرخد بر پاشنه ی سالها پیش  
و در گوشه ای از سکوت نیمکت  
که پیرمرد را نیمه کاره می کرد می ایستد  
دندان مصنوعی م که می افتد  
پارک شلوغ می شود تاب تنها  
بچه ها به دورم حلقه می زنند و آفتاب  
در بی تابی گردانک چرخانده می شود

هوا تاریک شد پسر!  
نمی خواهی که بر گردیم؟

## تیمارستان

این نامه را برای دختری که تنها تر از ماه می زیست می نویسم  
دختری که در آینه روزی پیاده شد  
و با اندکی لبخند تخته سنگی از سینه ام گند

در کفش هایی که پای پله آیا راه رفته اید؟  
چرا شیشه ی اسب ها را زین نمی کنید؟  
از چشمهای شماست شاید  
که گاهی صدای می آید چند شیشه ی چهار نعل اسب دارد

آخرین دلخوشی ما باد بود که بر باد رفت!

گاو هم از رود خانه ی این روزنامه ها دیگر نمی خورد آبی  
پاهای خدا از دامن ابرها زده بیرون  
این تخت ها از قدیم زن آمده اند  
حمله کنید! پارو بزنید!  
دریا همیشه آنقدر شنا دارد که قایق ندارد

ما دوباره آدم هستیم

از همین سطری که داری می شنوی شنیده ام در انتهای شعری که دارم می نویسم اول کمی شب می شود، بعد باران می  
آید و آخر سر صدای دودن گله اسپانی که بر شیشه شان باری سوار نیست، در کفش های من راه می رود  
صدای پایم در ادامه ی کفشهایم کنار تو امروز می میرد  
روی نمی دانم چه می دانم چه بگذارم نمی ایم!؟

مثل زنی که در چشمهایم دو سال زیست  
مرا از بستری به بستر دیگر کشاندن آیا گناه نیست؟  
چگونه می شود به سربازانی که می لرزند  
روبروی تو هی زندگی! فرمان آتش داد؟

از کفشهایی که پای پله ها ست  
صدای دودن اسب می آید  
باور نمی کنی؟  
تو که آن سوی انتهای این نامه ایستاده ای  
فقط بر ایم چشمهایی بفرست  
که بگریند.

## املاء

برادر تمام دیوارهای جهان بودم  
و همسرم پنجره ای که در هایش غروب داشت  
داشت پیاز پاره می کرد  
و روی گریه می گریست

ایست!

بچه ها بیست را به املائی کسی می دهم که زندگی را درست و دروغ بنویسد

در چارراهی که روی سبز عابر نمی شود  
نه پاسبان را به رانندگان عزیز التفاتی ست  
نه آن چراغ جادو را که روی سبز و زرد...  
به آن زنی که تنها شناسنامه ام را کثیف کرد  
اصلاً چه مربوط  
که همسرم از خانه در خیابان ریخت؟  
ایست!

پسرم تو سعی کن بی دروغ بنویسی! فقط بیا سفید را خط خطی نکنی، همیشه در همه جایی که  
بخواهی پاک کن پارک نمی شود

همیشه آنکه شعری می نویسد  
شعرهای دیگری را پاک می کند  
شاعران هیچ چیز ننویسید دست ها بالا!

## دریافت

به هر چیزی که دست می برم  
تاریک می شوم  
و گفתי برای شعرم نمی ماند  
همیشه از چند دیوار می گذرم  
به خانه می رسم  
و می بینم که چیزی بر کف دستم ننوشته اند  
هنوز بادبادک را تمام نکرده ام  
و یاد گرفته ام بگویم زندگی یعنی...

چرا باور نمی کنیم  
که امروز یازده ی شهریور است

## آسمان

نه صدای آبی جویی  
نه آرامی گفتگویی  
آدمی      تنهایی بزرگی ست  
از اینهمه ست      که گاهی گریه اش می گیرد  
و اندوهش را به آسمان می سپارد  
گاهی که می بیند آسمان  
با ابرهای سیاهی که دارد  
شانه ای برای گریستن ندارد  
آسمان      تنهایی بزرگی ست.

## در

اگر از بمیرد  
و یا رفته باشد جای دیگری بیرون. متن  
من همه جا اذ تو...  
تا فارسی دالِ دیگر بگیرد از ذالِ رستم بخرد شاهنامه بنویسد تا... مردی که در می برد  
اگر در نباشد  
و یا در مانده باشد جایی بیرون. در که در برود از در. کلمات درهای دیگری در در باز  
من باز...  
کردم!  
سه شده!  
کلمات همه خوابیده اند  
مجبورم با را در تنهائیم تنها ولش کنم بروم دیگر این متن جای من نیست  
می روم  
و در ماندن. خودم را انجام می دهم  
در مانده ست!

## پاریس در رنو

ناگهان آنقدر مُردیم که دیوانه دنیا آمدیم  
چه می دانستیم " آینه هر چه می بیند از یاد می برد"  
پنداشتیم از درز دیوارها باد می آید  
چه می دانستیم باد پشت دری که بسته می ماند  
بیهوده آنقدر مُردیم که گورستانی در سراسریم  
نمانده راهی به مقصد از قصد می بُریم  
در جنب دوری از هم وول می خوریم  
چند حاشیه دیگر ادامه ی دوری ماست؟

این صدای لعنتی که از پنجره های همسایه پا می شد  
پیش کدام گوش گوشه می گیرد؟  
دور کدام عقربه می چرخد  
همین فردا که لبخندی پرت سر لب ها ریخت؟  
در ایستگاه کدام باد ایستاده ام که می گویم هفت!؟

من از اینهمه در باد بی تکان ماندن چنان بیدم  
که از عقربه در کجای ساعت  
و آمدو رفت اینهمه هفت خسته ام خس ته!  
کدام شهر مسافران را صدا می زند که برگردند کدام راه؟

به قطره آبی که از دست می چکد سوگند!  
از تو را می خواهم نمی گریزم  
تو اصلا بر تمام نامه هایم بنویس مرگ من زندگی خواهم کرد!

آقا! هی تاکسی! هزارتا! اصلا تمام اصفهان در بست!  
سی دل به دریا زدم که خواجوی روی آب را سه عاشق بمانم  
قایق سوار زاینده رودم و سی پُل مزاحم  
خانوم! از پاسبان هراسی ندارم  
می توانم عربده بردارم  
و خوابی طویل

از پیاده روهای شلوغ سلسبیل  
تا پارکهای معاشقه در خواب را بیانشویم  
گاهی ترس شهردار هوسرانی ست  
که معشوقه را پارک می کند

آقا! می توانم از این خانه هم باشم  
خیال. پهلو گرفته ی دیوار باشم  
و عاشق کولی نباشم  
ماه را بهانه ی دوری نمی کنم  
همین باران که دریا کنار من آورده ست  
گفتنی ست که می گوید  
مثل شعر و جوانی که روی دوچرخه جا مانده ست  
ماه را بهانه ی دوری نمی کنم

وقتی که اصلا راهی نبود  
چنان از بیراهه آمدی که شنبه از تقویم رو میزی ام پایین ریخت  
تنها دو راه در پیش است  
من از راه سوم نمی روم!

وامانده ام! پای پایان شعری که دارم می نویسم  
تنها بگو دوستت دارم و بمیر!  
این روزها ستاره یعنی آخرین زنی که می آید!

عمری اسیر دست های من جز بادبادک نبود  
مردی که با یک بوسه بر دستی  
شهری قدیمی را صدا می زد  
مردی که روی گریه هایش راه می رفت  
در خواب چشم های تو می خوابید  
آنقدر به یک دریا فاصله دارم که از دست تو کافری کنم  
در چشم هایم بشین و ته دریا نماز بخوان!  
این روزها ستاره یعنی آخرین زنی که می آید

بعد از آن " پرنده مردنی ست"  
مثل سیبی که جنب درخت می زیست حیرانم!  
و نمی دانم که من! یعنی کدامیک؟

خیابان شهرها را به هم می رساند  
دو شاهراه موازی را همیشه پُل  
چرا به هر جا نمی رسیم؟  
هنوز در آینه یک نامعلوم زندانی ست  
که تنهایی همه را انجام می دهد

هنوز خیابانی همه جا هست که من از آن عبور کنم  
هیچ عابری آخرین تنها نیست  
هیچ عابری مرد را تمرین نکرد  
هیچ عابری اصلاً نپرسید که هی آقا!  
و همسرم گریست  
دیشب برای قهوه خانه ای که زیر آب مرد  
دیشب برای دریا که خانه ها را بغل می کرد  
دیشب تمام چمخاله را توی دفترم دیدم و خط زدم  
شعر که مثل شاعر نیست  
همیشه آغوشی تازه می خواهد  
می خواهی ولم کنی؟  
خیال می کنی که از غصّه دق می کنم؟  
می روم شمال! بی خیالِ دختری که هم قافیه نیست!

دینگ! دینگ!

کیه؟

نمکی به! آی نمکی!

ای بابا! عروسی ندارم که نانی اضافه کنم  
نامی که دور شهر بچرخانم  
آخر ای مکث تمام عقربه ها روی نمی دانم!  
کی به هر جا می رسیم؟  
شاید آنجا نرسیدیم به هر جا که تویی  
امشب را که نرفته ست در آغوشم باش!  
عمر را در سفر از حاشیه طی خواهم شد  
پی عاشق شده ام سوی تو هی خواهم شد  
گرچه از درد در این ساز نمی بینم سوز  
تو اگر دم بزنی ناله ی نی خواهم شد  
آسمان کاش دلی داشت و از من می کند  
کاش می گفت که همبال تو کی خواهم شد  
بر نمی چیندم از خوشه ی لذت دستی  
و نمی گویدم این شیشه که می خواهم شد  
گفتم ای! دورترین میل مرا برگردان!  
چه کنم جور نشد یار تو هی! خواهم شد؟  
خواستم اینهمه دل را به تو تقدیم کنم  
به جهنم که نشد عاشق وی خواهم شد!

چیزی به گفتگوی خروس ها نمانده بود

گفتم بفرمایید!

باز خوابم نمی برد

گفتم خُب!

خروس ها را لال کرده اند

گفتم خُب!

باید به تو می گفتم خدا حافظ!

تا آدمم که بگویم خُب! گوشه را گذاشت

جنب در ایستاده ام

معماری تن تو جامانده ست بر تختی گوشه ی اتاق

پیوسته پُک می زنم و خیره ام به رخت آویز

شلواری که از پشت میله هاش روزی پرنده ای پر شد!

ای کاش برای همیشه پرش را می چیدم!

این روزها را کجا می بری؟

در آینه آنچه بود را تمام عکس ها گفتند

در آینه آنچه هفت را چگونه پیدا کنم؟

چند حاشیه دیگر ادامه ی دوری ماست؟

چند ثانیه دیگر ها!؟

دریا را به دیوارهای روبرو کوبیدی که بنشینم و ریخت و پاش جوانی را در  
چهره ام ببینم؟ تنها دو عقربه تا صبح می توانم کنار میدان بمانم پنجره هایت کو!؟

کنار مردی که تاریخ را ورق می زد نگاهی به آسمان رفتم و گفتم چقدر چشم های تو آبی ست؟

خود کار من اما همیشه آبی نبود!

آینه ها را تنها صورت ما می بیند و زنی از درز دیوارها

آن روزها خیال من در پنجره های کلاس قدم می زد

روی درخت روبرو آنقدر مکث می کرد

که پاییز با اشاره بر دهکده می ریخت

و شکستن روی بالم باد را اندازه می گرفت

عمری همیشه دیر آدم  
مثل تمام نیمکت های پارک  
که تنها برای افتادن برگ ها تاسیس شد  
از اینهمه بیزارم!  
سنگ کدام جاده این پنجره را وا کرد  
آنکه شب از روی موهایم رفت کیست؟  
شبی روی روز می گذارند و می گویند  
دیروز رفت امروز هم درگذشت فردا چه می کنی؟  
گاهی هزار مرد را مرده ام  
گاهی خدا را دریده ام  
من تو را در چشم های تو از دست داده ام

## مثل مرگ نئون در کتاب فروشی آرمان تاب فروشی رمان

اب فروش ان

ب فروش

روش

پت

پت

پت

آب آینه آورده ست که صدای پوستم را تماشا کنم  
و کوچه ای را که در پیشانی م پنجره وا می کرد  
دروغ از نشست زن های کوچه ای که در هایش غروب داشت  
و پاییز را به شاخه ها بخشید که تو را از من گرفته باشد  
زرد اینهمه برگ را من لگد نکرده ام که پوزش بخواهم  
اناری که روی شاخه بایگانی شد شکار شوهر نمی کند  
سه تازی توی دستم گذاشتند و قراری برای هرگز  
در چشم هایم قدم زدند  
تمام عکس هایی را که در آینه بود کش رفتند  
و ندیدند که این شاخه هرگز به آسمان ایست نمی دهد

همیشه آنکه لیز می خورد تا ته دره می رود می دانم!  
با اینهمه آنچه در آینه می بینم هنوز منم!  
کفی آب بردار و به چهره ام بگو!

چه رازی برای گفتن دارد اناری که بی دندان است؟  
اگر درخت نبود پاییز را چگونه می دیدی؟  
بهار اگر می رفت سیب همسایه چگونه سرخ می شد؟  
اگر من نبودم چه می کردی؟  
می دانم آنکه می گوید دوستت دارم تمام سیب ها را کش رفته ست  
وگر نه اینهمه سنگ تنها بهانه ی خنده ی پنجره هاست

صدایی که در نی ریخت به اینجایم آورده ست که بگویم تو! که تو از بسته ترین پنجره برگردی  
پشت میزم بنشین و آن شعله ای که عیاش بود و بر بال پروانه شلیک شد بیا ید و آتشی روی هیزم بگذارد و  
کوچه اصلا ادامه ی چندین خروس باشد که مردم ببینند پشت دری خوابیده ام در می زنم که بگویم تو!  
تویی که می گفתי پشت هر پنجره گاهی پنجره ای بسته ست، چرا باز بسته ای؟  
گاهی تمام عقربه ها می آیند که برگردی و کنار خیابانی که جنب فردا صبح می شود چراغ سبز این همه من باشی اگر  
تو برگردی مشهم را به لنگرود خواهم برد تو از بیشتر زیبا تری گنده به اندازه گنبد کرده ای  
اصلا همین گلهای قالی تویی! واین چشم ها که هر سمت جاده گل شده اند.

روی تابستان چمخاله قدم می زنم موهای تو بر شانه ام می ریزد یا که باران می آید؟  
اگر تو برگردی خودم را نمی کشم  
اگر بمانی هم چنین نمی کنم!

هر سال مثل دخترانی که تازه می آیند، می رود! من اما تنها می نویسم تو!  
باقی صدای باران است...  
گاهی که قطره قطره انگشت ها را به شانه ات می گذارد از تو می خواهد که برگردی و  
دریا را که آن طرف افتاده ست برداری  
همین دایره ها را که روی آب به هم می رسند و با هم دست می دهند!

سلام! یعنی تو شاعری!؟

کوچکتر از دو گام که برداری خانه ای دارم

باران در باغ های توت گریه می کرد

هیچ کس دوبار آری نمی گوید!

حمال ها همیشه می دونند که باری بگیرند و خالی بمیرند!  
این عمر که می گذرد گذشت نیست اگر قدم بزنی مرگ حتی نمی رسد!  
همیشه آنکه بی اجازه می خواهد بی اجازه از دست می دهد  
پس به هر چه اشک می آورم تو تنها نگاه کن!  
آنگاه روی تمام نامه هایم بنویس مرگ  
من زندگی خواهم کرد!

بی کوزه رود خانه برده ام عمری ست که در حیاتم دریاست  
من از احاطه ی دریا و التماس خزر به تنگ آمده ام به تهران چگونه برگردم که در خودم جامانده ام  
دیگر به لنگرود. آن روزها بر نمی گردم هوای شرجی برای مردن هم مناسب  
نیست! من تهران. پارک های جمعه را می پرستم چرا برگردم؟  
افتاده ام درون. فنجان. چای چشم هایم میان چاله ی قاشق هی تاب می خورد  
چنان به هم می زنی که قند و شراب و آب هم لهجه می شوند در این همه خوابی که برای تو دیده شد.  
گاهی چه بی رحم و دلسردی که از دیوارها می نویسی و نمی دانی که آینه آنچه دید زد از یاد نمی برد.  
من که با آب نشانه رفته ام تو را شلیک نمی کنم سوی آنکه خیس نیست برایم چاهی بیار و چایی درون  
فنجان و یک اجازه بفرما در اینهمه جایی که روی پایم تنهاست  
تو که از جنس رودخانه آمدی بگو چرا نشد در جایی سطلی فرو کنم و در تو بیاویزم رود!  
که اینهمه را برای تو رو کنم چرا نیامد چاهی روی کوهی که ایستاده ام یک جفت سینه ی کرخت، بر  
ادامه ی کشدار. بند رخت جلق می زند از کاک می رود بالا و می رسد پایین! تاک! شرابی سهمناک  
دارد عزیزم! اما تو ساک بزن! و بر خیال تاکی بشین که در خیال تو راست می شود! به یادت که می  
افتم پنجره را آغوش می کنم دستی به روی ماه می کشم و دستمالی گرد و غبار روی عکس را می  
روید

نه چتری سرم می گذارم نه اینجا کلاهی  
پی باران منم که می آیم و های های می گریم  
شراب نه! آب سراسر شده ام  
چنان پُرم که از شیشه بیرون ترم!  
مثل دریا اوج دارد روی خود افتادیم  
اما نمی دانم بر تو پرتاب کدامین دست افتاده ست؟ من!؟  
یار کی من می شود من یار را کی می شوم؟  
گرچه از من شاخه ای خم شد ولی از خشم سنگ ایمن نشد  
آنکه پیدا کرد یک پروانه آتش را فراز شعله ها من نیستم  
آسمانی و زمین را مثل یک پروانه تنها روی آتش زیستم  
گرچه میل روشنم را قیمت پروانه ها پرداخت پر اما  
بر در خانه ای که ندارم چگونه پاسبان بگذارم؟  
سرخ کدامین شاخه دیوانه ام کرد؟  
من از میان شهری که هیچ را به ارث برد  
چگونه سبب را سفر کنم؟  
حباب نه! پری میان اینهمه باد از بالی قناری گم کرده ام  
خط های کشیده ی بارانم و از نگاهت میل افتادن ندارم  
روی ساحل گشته ام موجی و از خود رفته ام  
مثل دریا موج موجم روی خود افتاده ام!